

بهناندا

بچه محل نقاشی ها ۱

زمانی که هم خانهدی
داوینچی
بودم

هوپا
Hoopa

بچه محل نقاش ها ۱



زمانی که هم خانگی داوینچی بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدریناه

بچه محل نقاش ها |

زمانی که هم خانه‌ی داوینچی بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی
تصویرگر: مجتبی حیدریناه
ویراستار: نسرين نوش امینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: مهدخت رضاخانی
ناظر چاپ: مرتضی فخری
چاپ دوم: ۱۳۹۶
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۴-۳

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که هم خانه‌ی داوینچی بودم/
نویسنده محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدریناه.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص: مصور.
فروست: بچه محل نقاش ها: ۱.
شابک: دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۳-۶؛
۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۴-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: حیدریناه، مجتبی، ۱۳۶۹ -، تصویرگر
رده‌بندی کنگره: ۸۸۹۹۸۶۳۰/۴۸:۳۱۳۹۶/PIR۸۲۰۳
رده‌بندی دیویی: ۸۸۴۳۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۵۳۸۹۷

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

برای آرمان





فصل یکم

در زندگی هر آدمی گاهی پیش می‌آید که آدم‌های بزرگی سر راهش سبز شوند. من خودم سر راه آدم‌های بزرگ سبز می‌شدم. یکی از این آدم‌های بزرگ «لئوناردو داوینچی» بود.

مانی این را لای دست‌نوشته‌های دایی‌سامان پیدا کرد و با خواندنش یاد شبی افتاد که با خواهرش، پریسا، پسر خاله‌اش، محسن و دختر دایی‌اش، مینا به زیرزمین خانه‌ی مادر بزرگ رفته بودند و دایی‌سامان را دیدند که داشت روی یک بوم سفید، رنگ‌بازی می‌کرد. واقعاً رنگ‌بازی می‌کرد! نمی‌شد اسم دیگری بر آن کار گذاشت. یواش پشت ستون بزرگی پنهان شدند. دایی‌سامان یک‌بار گفته بود: «این ستون تنها تکیه‌گاه خونه است.»

۱. لئوناردو دی سر پپرو داوینچی (۱۵ آوریل ۱۴۵۲ - ۲ مه ۱۵۱۹) دانشمند، نقاش، مجسمه‌ساز، معمار، موسیقی‌دان، ریاضی‌دان، مهندس، مخترع، آناتومیست، زمین‌شناس، نقشه‌کش، گیاه‌شناس و نویسنده‌ی ایتالیایی دوره‌ی رنسانس بود. نبوغ او شاید بیش از هر چیز دیگری مورد توجه بوده است. لئوناردو معمولاً به‌عنوان نمونه‌ی بارز یک مرد رنسانس معرفی می‌شود. از او به‌عنوان بزرگ‌ترین نقاش تاریخ یاد می‌کنند. عده‌ای نیز او را بااستعدادترین شخصی می‌دانند که تاکنون در این جهان زیسته است. داوینچی را «کهن‌الگوی فرد رنسانسی» دانسته‌اند.

مادربزرگ یواش و پاورچین آن‌ها را به سمت پلکان خروجی برد و بعد هم در حالی که به پشت هرکدام یک ضربه می‌کوبید، یکی‌یکی آن‌ها را از پله‌ها فرستاد تو حیاط. خودش هم سلانه‌سلانه پله‌ها را بالا آمد.

تو حیاط خیلی‌جدی شیرفهمشان کرد که اصلاً نباید از این موضوع با کسی حرفی بزندی و اگر یک‌وقتی خدای‌نکرده زبانشان سوخت و پیش هرکس، فرقی نمی‌کرد بابا مامان‌هاشان باشد یا دوستی در مدرسه یا اصلاً یک غریبه، این موضوع را بازگو کردند، دایمی‌بزرگه مثل کسی که مویش را آتش زده باشند، از قضیه باخبر می‌شود و خدا می‌داند چه به روز کسی که این خبط را کرده باشد، می‌آورد.

وقتی این حرف‌ها را می‌زد، تو نگاهش یک شعله‌ی آتش می‌رقصید. هر چه مادربزرگ بیشتر حرف می‌زد، مانی احساس می‌کرد داغ و داغ‌تر می‌شود. برای همین رویش را سمت دیگری چرخانده و حواسش را داده بود به مینا که تو چشم‌هاش خنده جا خوش کرده بود. اما تهدید مادربزرگ را جدی گرفته بود. هر چهارتاشان جدی گرفته بودند.

مینا خزیده بود تو اتاق اُرسی و چپیده بود پشت میزی که قدیم‌ها برای کرسی از آن استفاده می‌شد. مانی هم مثل همیشه دنبال او به اتاق اُرسی آمده بود و آن‌سر میز نشسته بود. هر دو زل زده بودند تو چشم هم و با هم تله‌پاتی کرده بودند. پریسا و محسن هم از ترس مادربزرگ به دامن بزرگ چین‌چینی‌اش پناه برده بودند. بعد هم برای خودشیرینی تمام آشپزخانه را دستمال کشیده بودند.

حالا مانی باز یاد آن روز افتاده بود و فکر می‌کرد شاید رازی در زندگی دایمی‌سامان است که هیچ‌کس جز مادربزرگ چیزی از آن نمی‌داند. حتی

و بعد با یک ضربه‌ی غرورآمیز کوبیده بود به ستون. انگار کسی به شانه‌ی رفیق قدیمی‌ای بکوبد که می‌داند می‌تواند تو هر شرایطی روی او حساب کند.

همان‌طور که پشت ستون قایم شده بودند، رنگ مالیدن دایمی‌سامان به بوم سفید روبه‌رویش را دید می‌زدند. یک‌جوری رنگ‌مالی می‌کرد که انگار راستی‌راستی دارد چیزی روی بوم می‌کشد. اما جز مشت‌های رنگی که تو هم و رو هم مالیده می‌شدند، چیز دیگری نمی‌دیدند. از این کارش یک‌جورهایی خنده‌شان گرفته بود. البته تعجب هم کرده بودند. این دیوانه‌بازی‌ها اصلاً به دایمی‌سامان نمی‌آمد. اما کم‌کم متوجه شدند از میان رنگ‌ها یک چیزهایی دارد بیرون می‌زند.

چهره‌ی یک زن بود. زنی که تو نگاهش یک رازی داشت. رازی که انگار داشت از آن‌ها پنهان می‌کرد. زن توی نقاشی یک‌طور غریبی نگاهشان می‌کرد. انگار متوجه شده بود بچه‌ها پشت ستون قایم شده‌اند و تلاش می‌کرد این راز را از دایمی‌سامان پنهان کند. نگاهش هرچه بیشتر جان می‌گرفت، بچه‌ها بیشتر احساس سرما می‌کردند. انگار بادی سرد و مودی از یک جای آن تابلو بیرون می‌زد و مثل زمهریر تو تنشان رخنه می‌کرد. یکهو آغوشی بزرگ از پشت همه‌شان را تو چنگ خودش گرفت. نزدیک بود از ترس زهره‌ترک شوند. اما با دیدن انگشت کلفت مادربزرگ که به علامت سکوت روی دماغش گذاشته بود، کسی نُطق نکشید. فهمیدند اصلاً زمان مناسبی برای گند زدن به خلوت دایمی‌سامان نیست. در غیر این‌صورت نمی‌توانستند از دستش قسر در بروند. مثل ماهی تو آغوش مادربزرگ گیر افتاده بودند، نه راه پس داشتند نه راه پیش.

برای این نمی‌کرد که مثلاً بخواهد به‌زور نشان بدهد با بقیه فرق دارد. اما به‌نظر مانی، مینا واقعاً با همه فرق داشت. برای همین همیشه روی نظر مینا حساب می‌کرد.

دفترچه را داد دست مینا. مینا لای آن را باز کرد و نگاهی به کاغذهای وسط انداخت. بعضی از برگه‌ها آن‌قدر قدیمی بودند که دستشان می‌زدی خرد می‌شد. رو کرد به مانی: «می‌خواهی چی کارش کنی؟»

- رازش رو بفهمم.
 - دای‌سامان کسی نیست که به این سادگی ...
 - بیا دفترچه رو از اول تا آخرش بخونیم شاید یه چیزی ...
 - این کارمون حتی از دزدی هم ...
 - در عوض دای‌بزرگه رو بهتر می‌شناسیم.
 - بدون اجازه‌ی خودش؟
 - اگه قرار بود همیشه با اجازه باشه که کسی هیچ‌وقت چیزی نمی‌فهمید.

- پس یه فکری.
 - چی؟
 - باید همه دور هم باشیم و اینو بخونیم.
 - محسن دهنش لقه.
 - می‌دونم. پریسا هم خیلی نازنازیه، ولی وقتی هر دوشون رو بیاریم تو بازی دیگه کسی جرأت نمی‌کنه سوسه بیاد.
 مانی فکر کرد پُربیراه هم نمی‌گوید. موبایلش را از جیب بیرون آورد و شماره‌ی محسن را گرفت. مینا هم مشغول تماس گرفتن با پریسا شد.

شاید مادر بزرگ هم از تمام رازهای برادرش باخبر نبود. دای‌سامان آدمی نبود که تمام راز دلش را به کسی بگوید. حتی به مادر بزرگ که تنها خواهرش بود. بنابراین دفتر را زیر بغلش قایم کرد و تندتند دوید سمت خانه‌ی دای‌فرجام که سر کوچه‌شان تو یک آپارتمان نقلی زندگی می‌کرد. زنگ خانه را که زد، خود مینا آیفون را جواب داد.
 - بدو بیا پارکینگ.

مینا فهمید کار مهمی پیش آمده که باید برود پارکینگ. با عجله پله‌ها را ده‌تا یکی دوید و رفت پایین. تو پارکینگ، مانی به محض دیدنش گفت: «فکر کنم دارم راز دای‌بزرگه رو کشف می‌کنم.»
 به دای‌سامان می‌گفتند دای‌بزرگه که از دای‌فرجام معلوم باشد. دست کرد زیر تی‌شرت و دفتر برگ‌برگ‌شده‌ی یادداشت‌های دای‌سامان را که از تو انباری کش رفته بود، بیرون آورد. مینا گفت: «دزدی کردی؟ از دای‌سامان؟!»

مانی فکر کرد چرا هر بار به دخترها اعتماد می‌کند، بعدش مثل سگ پشیمان می‌شود. دخترها خیلی که شاهکار بودند تازه می‌شدند مینا که هی ته دل آدم را خالی می‌کرد.

اما خیلی زود از این فکرش پشیمان شد. مینا هر بار بهترین ایده‌ها را می‌انداخت تو سرشان و برای هر مشکلی بالاخره یک راه‌حلی داشت که شاید همیشه هم جواب نمی‌داد، اما لااقل می‌شد باهانش مشورت کرد. هیچ‌وقت به یک موضوع مثل بقیه نگاه نمی‌کرد. هر چند که آن موضوع خودش معمولی و پیش‌پاافتاده بود. برای همین می‌توانست به هر مسأله‌ای ارزشی بدهد که اصلاً به چشم دیگران نمی‌آمد. این کار را هم



تابلوی مونا لیزا یا لبخند ژوکوند

(۱۵۰۳ تا ۱۵۰۶ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی چوب، ۵۳ در ۷۷ سانتیمتر، موزه‌ی لوور، پاریس)

بعدها که تابلوی لبخند ژوکوند را در موزه‌ی لوور دیدم متوجه شدم کارژوکونداکی واقعی زنی است که توی این تابلو نشسته، نه آن زنی که یک روز در خیابان‌های فلورانس دیدم. اصلاً ویژگی‌های کارژوکوندا همیچون همیچون بود. آدم‌ها را واقعی‌تر از خودشان نقاش می‌کرد.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر ...



یحیی تعمید دهنده

(۱۵۱۳ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی چوب گردو، ۵۷ در ۶۹ سانتیمتر، موزه ی لوور)

نمی دانم چرا هر بار چشمم به این تابلو می افتد فکر می کردم دارد به چیزی اشاره می کند که فقط خود شوهر او آن سر در می آورد. این تابلو همیشه برایم پُر از رمز و راز بود. حتی بیشتر از مونالیزا.



بانویی با قلم

(۱۴۸۹ تا ۱۴۹۰ میلادی، تکنیک: رنگ روغن، ۳۹ در ۵۴ سانتیمتر)

اولین بار که این تابلو را در کارگاه داوینچی دیدم، فکر کردم: « پس راسته که حیوانات های خونگی شیبه صاحبشون می شن! این قلم که خلیج شیبه صاحبش.»

شام آخر

(۱۴۹۴ تا ۱۴۹۹ میلادی، تکنیک: چسب رنگ بر گچ، قیر و مصطکی، ۴۶۰ در ۸۸۰ سانتیمتر، کلیسای سانتا ماریا دله گرتزیه، میلان)



حیف که داوینچی این تابلو را پیش از آشنایی با من کشیده بود. و گرنه به او می گفتم زیر سازی دیوار نقاشی را طوری کار کند که سال های بیشتری دوام بیاورد. چون بعدها خیلی زود پوسته پوسته شد و ترک خورد.

بانوی صخره ها

(حدود ۱۴۹۵ تا ۱۵۰۸ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی چوب، ۱۲۰ در ۱۸۹/۵ سانتیمتر، نسخه ی نگارخانه ی ملی لندن)



از این تابلو دو تا در خانه ی داوینچی بود. یکی که بیست سال پیش کشیده بود و یکی که هنوز نصفه نیمه مانده بود. مارچلو یک بار گفت به خاطر گیرهای عجیب و غریبی که کلیسای تابلوی اولی داده بود، فنوئارو مجبور شده بود یک نسخه ی دیگر برای آن ها نقاشی کند. اما معلوم بود توی این نسخه ی دومی هم باز کلیسای سر کلیسای سوار کرده است که نه اسقف ها از آن سر در می آورند و نه خود پاپ.



پرتوی ایزابلا دیسته

(حدود ۱۴۹۹ تا ۱۵۰۰ میلادی، نقاشی روی گچ، ۴۶ در ۶۳ سانتیمتر، موزه ی لوور)

داوینچی هیچ وقت از شرمندگی این دوست قدیمش در نیامد. چون هیچ وقت پرتو اش را تمام نکرد. اما بعدها تابلوی تمام شده را پیدا کردند. وقتی که دیگر نه داوینچی بود و نه خود ایزابلا.



استاد تصمیم گرفته بود هیلنوتیر بسازد. همان چرخخال خودمان. ولی فقط طرحش را کشید و هیچ وقت کاملش نکرد. بعدها شنیدم به ساختن تانک هم فکر کرده بود. حتی طرحش را هم زده بود.



داوینچی همیشه دستی در دل ورودی کرده‌ها داشت و از آن‌ها طراحی می‌کرد.



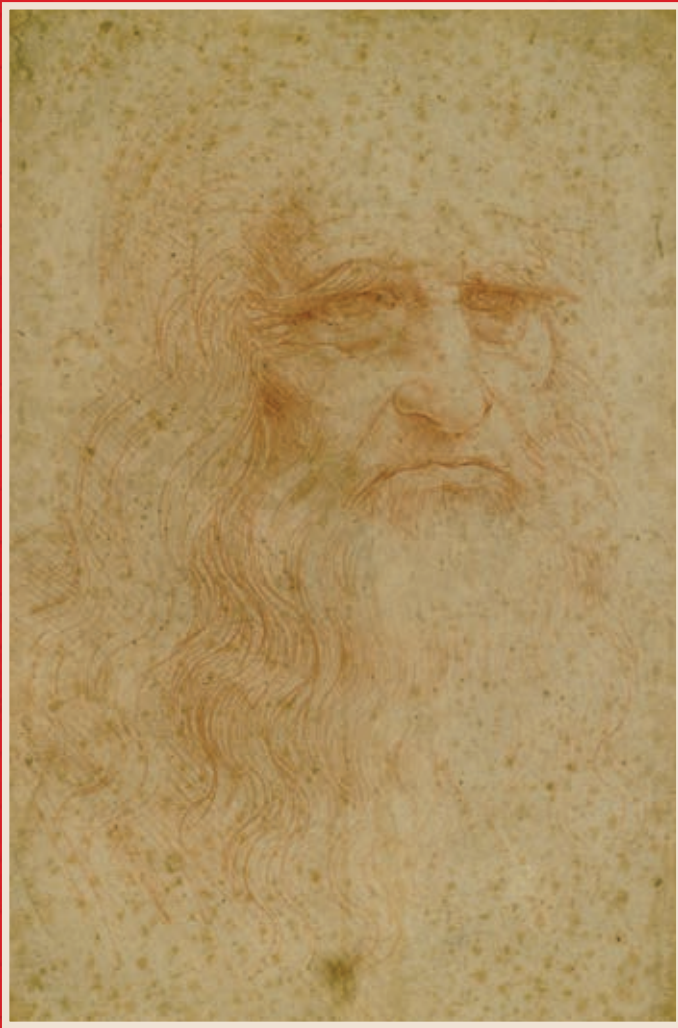
ناجی جهان

(حدود ۱۵۰۰ میلادی، تکنیک: رنگ روغن روی بوم،
۴۵/۴ در ۶۵/۶ سانتیمتر، مجموعه‌ی خصوصی،
نیویورک)

همیشه می‌دانستم این تابلو وجود دارد. اما کس حرفه را باور نمی‌کرد. در کارگاه داوینچی ریزه بودم. بعدها افتاد دست شاه چارلز اول. بعد هم می‌دست به دست شد تا بالاخره از موزه‌ی نشنال گالری سر در آورد. گاهی هم به جاهای دیگر رفته. حالا هم که می‌گویند سر از یک مجموعه‌ی خصوصی در آورده است. فکر کنم صاحب فعلی تابلو از خود این تابلو هم مرزوتر باشد. عجیب نیست سرگذشت یک تابلو این قدر بالا و پایین داشته باشد؟



و این هم کامل‌ترین طرحی که داوینچی برای هواپیما کشید.



پرتره‌ی مردی با گچ قرمز

(چهره‌ی خود نقاش، حدود ۱۵۱۲ میلادی، تکنیک: گچ قرمز روی کاغذ، ۲۱/۶ در ۳۳/۳ سانتیمتر، کتابخانه‌ی سلطنتی وئاله، شهر تورین ایتالیا)

هیچ فکر نمی‌کردم فقط چند سال بعد از رفتن من استاد این قدر بزرگ بشود.

اما مطمئنم از غم دوری من نبود.